

## برزخ داستان مانا

انتشارات آرش، ۱۹۹۱، استکهلم

### برزخ

خیلی خوب. خفه می‌شوم. ناله نمی‌کنم. ناله هم که نبود. بود؟ تو حوصله نداری شاید. چه کار کنم؟ می‌گویی: «خفهام کرده‌ای. یعنی آنجا زندگی مرده است؟» چه می‌دانم؟ من که نگفته بودم زندگی مرده است. والله گم کرده‌ام. فرق بین زندگی و زنده‌مردگی را گم کرده‌ام. این‌جا همه‌چیزش برایم غریب است. شاید برای همین است که گیج شده‌ام. برایت نوشتم که شناختن کافی نیست. یک چیز دیگر لازم است. چیزی که آدم را به جامعه بچسباند. پیوندش دهد. آن را پیدا نمی‌کنم. تو مسخره‌ام کردی. جوابم را چه دادی؟ نامه‌هایت را دارم. آن تکه طناب کوچک را هم دارم. خُب، این چه کاری بود که کردی؟ گذاشتی توی پاکت و برایم پستش کردی. نامه‌ات را بخوانم؟ «... عزیز، متأسفانه همه‌چیز جیره‌بندی است. طناب هم محکم‌ترش را پیدا نکردم. همین را بردار. زبان هم لازم نداد. با اشاره هم می‌توانی حالی فروشنده کنی که نوع محکم‌تر و بلندترش را می‌خواهی. همین. خودت را خلاص کن.» خُب، این چه بود که نوشتی؟ آخر تو که نمی‌دانی. فکر آدم هم مثل تنش می‌خواهد برگردد. حداقل می‌خواهد بداند کی برمی‌گردد. باید یک جایی - حالا هر چه قدر هم که می‌خواهد دور - باشد، وجود داشته باشد که آدم بداند وقتی به آنجا رسید، آن زمان که رسید، برمی‌گردد. به‌ات گفته بودم که سخت‌ترین دوره‌ی زندان همین دوره‌ی انتظار است. فاصله‌ی بین دوبار شکنجه شدن بسیار غیرقابل تحمل‌تر از زمانی است که آدم زیر شلاق یا کابل یا قپانی است. بدترین دوران بریدن همین دوران است: دوران بلاتکلیفی و بی‌سرانجامی. خُب، من نمی‌دانم که معلوم نیست تا کی. به خودم می‌گویم این دوران موقت است. اما موقت نیست. آخر واژه‌ی موقت را همین‌طوری و از سر سیری نساخته‌اند که خود موقت بودن - گیرم که نادقیق هم - ته خط را نشان می‌دهد، ته انتظار را روشن می‌کند. من که نمی‌دانم تا کی و تا کجا باید بکشم. در برزخ. می‌دانی؟ تقلا می‌کنم. جان می‌کنم. احساس می‌کنم وصله‌ی ناجوری هستم که نه خودم می‌دانم چه هستم و نه آن‌هایی که باید به‌اشان پیوند بخورم.

آن وقت‌ها که بود. حتما حالا هم هست. هر وقت از بیمارستان می‌آمدی و سر حال هم بودی برایمان تعریف می‌کردی. گاهی هم با حسرت. حالا من همانم. همان عضو، همان تکه‌ی پیوندی. جوش نمی‌خورم. پسم می‌زنند، نه همیشه. گاهی هم خودم پس می‌نشینم. یادت هست آن بدبخت را مسخره می‌کردیم «پشت سر خراب، پیش رو سراب»؟ خُب، همین است دیگر. خدا کند که نباشد. اما انگار آخر خط است. آخر خط همه. شاید به خاطر این‌که آن‌ها زودتر بیرون زده بودند، شاید چون از اول هم زیر پایشان لُق بوده است زودتر به آخر خط رسیده‌اند. وقتی معلومت نباشد تا کی و تا کجا باید بکشی زیرش می‌مانی، می‌بری. گفتی: «برو دنبال کار. وقتی آدم کار نمی‌کند احساس بطلت می‌کند. دچار اضمحلال روحی و جسمی می‌شود. نومی‌اش بیشتر می‌شود.» می‌بینی که. رفته‌ام سر کار. اما باز هم احساس بطلت می‌کنم. خسته، کوفته، کسل و بی‌مقم. احساس می‌کنم فقط دارم نفس می‌کشم. فقط دارم می‌پلکم. آمده بودم که به این برسیم؟ از چه برایت بنویسم؟ این‌ها که دردناکند. خُب، ناگزیرم برگردم. به بهانه‌ی شما هم که شده نوار را برمی‌گردانم. به گذشته می‌آیم، کنارتان، آن‌جا که بودیم، که کاری می‌کردیم، که جریان داشتیم. خوب یا بد، خوش‌یمن یا بدفرجام، کاری به اینش ندارم. اما تو کلافه‌ام کرده‌ای. نامه نمی‌نویسم ناراحت می‌شوی. به هزار وسیله پیغام و پَسغام می‌دهی. آدم را می‌کشی به بد و بی‌راه: «مرتیکه، چرا نامه نمی‌نویسی؟ مادر دلواپسه. داره دیوانه می‌شه...» از خاطراتم می‌نویسم می‌گویی: «دست بردار. ما این‌جا ایم. هر کوچه، هر صدا، هر فضا آن خاطرات را برایمان تداعی می‌کند. بهتر است این‌ها را برای خودت تکرار کنی چون زندگی در غربت فراموشی می‌آورد.» ار این‌جا نوشتم. نوشتم که: «کلاس زبان راضی‌ام نمی‌کند.» نوشتم که: «خبری نیست.» نوشتم که: «به هیچ امام‌زاده‌ای نمی‌شود دخیل بست.» نوشتم که: ... خُب، دارم‌شان. جوابت را هم دارم. نوشته بودی: «ببینم در کشوری که زندگی می‌کنی از افعال مثبت استفاده نمی‌کنند؟» همه‌اش هم که فعل‌های منفی نبود. بود؟ مثبت هم بود. خُب، این‌ها را که نمی‌شود نوشت. آخر داداش‌جان چه بنویسم؟

مادر پپله کرده بود که عکس بفرست. می‌خواست عکس من را چه‌کار کند؟ آن وقت که عکس نداشت چیزی کم داشت؟ عکس کلاس نهمم را که داشت. همان بس‌اش نبود؟ هم روی گواهی نهم بود، هم روی دیپلم، هم روی گواهی‌نامه‌ی رانندگی. گفت عکس تازه بفرست. فرستادم. خودم که خوب نگاهش نکرده بودم. خُب، شما چه نوشتید؟ «پسر، داری پیر می‌شوی‌ها، بجنب.» نمی‌دانم. راستش نمی‌دانم چه خاکی به سر خودم بریزم. فکر پیری و گذر عمر را هم شما به کله‌ام انداختید. برای خودم مهم نبود که مجبورم می‌کنید. نمی‌دانید که این‌جا جای این حرف‌ها نیست. سوراخ زنبور. آدم‌هایی که مثل زنبور عسل از سوراخ‌ها بیرون می‌ریزند و سریع از این سوراخ به آن سوراخ می‌دوند. نه مثل زنبورهای عسل که تن به تن هم می‌سایند، یا به هم شاخ می‌زنند و گاهی همدیگر را می‌بوسند، گاهی گاز می‌گیرند یا حال و احوال می‌پرسند. حتا دیده‌ام که گاهی بعضی‌هاشان شلوغی جمعیت را می‌شکافند، برمی‌گردند، لحظه‌ای سر بر سینه‌ی هم می‌نهند و راه می‌افتند. اما این زنبورهای شبانه چیز دیگری هستند. سریع‌تر، شتابان‌تر، از این سوراخ به آن سوراخ، صد پله پایین، ده پله بالا، راست، چپ، می‌دوند در دهلیزهای مترو و سوار می‌شوند. غریب‌تر این که به هم نگاه نمی‌کنند. یا خیلی کم نگاه می‌کنند. اگر گاهی نگاهی باشد به تابلوی ساعت‌های حرکت مترو است که این‌ها را هم همه از برند. به هم که نزدیک می‌شوند سعی می‌کنند به هم نخورند. انگار هرکدام حامل برقی فشار قوی هستند که اگر به هم بخورند خاکستر می‌شوند. حیرانم. حیرانم. می‌بینم کتاب هم می‌خوانند. کتاب‌هایی که پر از مکالمه است. اما کم‌تر دیده می‌شود که کسی با کناردستی‌اش گپ بزند. اگر به یاد بیاورم کسی حرف زده باشد، مخصوصا با من، توریست غریبه‌ای بوده است که آدرسی را می‌پرسیده است.

بیشتر هم شرقی و آفریقایی. خودشان آدرس‌ها را از برند، پیش از آن‌که سوی مقصد راه بیفتند.

روز اول که وارد محیط کار شدم اسامی همه‌ی همکارهایم را یادداشت کردم. حالا چندین ماه است که دارم کار می‌کنم. هنوز فرصت پیش نیامده است که با یکی‌شان حرف بزنم. حرف می‌دانی؟ حد اکثر روزی دو سه بار برای هم دست تکان می‌دهیم که: حواست باشد دستگاه به کار افتاده است. بیا که مچ دستت قطع نشود. خُب، چه‌طور اسم آدم‌ها به یاد بماند؟ اصلا به یاد بماند که چه بشود؟ وقتی تمام زابطه همین است که برای هم دست تکان بدهی دیگر چه فرق می‌کند که طرف مستر جورج باشد یا مفر او فان‌نله، مش‌تقی باشد یا نوار نقاله؟ آدم یادش می‌رود دیگر. اسامی همکارهایم هم یادم رفته است.

امان از دست تو. برف می‌بارید. مثل همیشه. از سوراخ مترو درآمد. پیاده آمدم. خیلی از راه را. گفته بودم که تنها چیزی که با علاقه می‌خوانم نام‌های تو است. یک بار دو بار که نمی‌خوانمش. دوره‌اش می‌کنم تا نام‌های بعدی‌ات برسد. نشسته بودم به خواندنش. انگار معجزه شد. نفر کنار دستی‌ام که کله سیاه هم نبود داشت به آن خط خرچنگ قورباغه‌ی تو نگاه می‌کرد. یا من فکر کردم دارد نگاه می‌کند. شاید فهمیده بود که نام‌ها پر از عصبانیت است. نوشته بودی: «مرد حسابی، با مردم بجوش!» دیدم فرصت مناسبی است. نام‌ها را بالاتر گرفتم تا خوب ببیند. حرفی نزد.

گفتم: «خط فارسی است.»

سر تکان داد.

گفتم: «ما از راست شروع می‌کنیم.»

گفت: «جالب است.»

خُب، بعدش چه؟ چه بگویم؟ تا زور زدم حرفی بیایم و به زبان بیاورم یک ایستگاه رد شده بودیم. گفتم که گفتم خط زیبایی است. شاید فکر کرده بود خط تو را می‌گویم. هیچ سکوت کرد. ایستگاه بعدی پیاده شد. برایش دست هم تکان دادم. حواش نبود. اعصابم خرد شده بود. بیشتر از دست تو که فکر می‌کنی هنوز بچام. نمی‌خواهی بدانی که سی ساله شده‌ام. آن‌هم چه سی ساله‌ای. آخر مرد حسابی، نمی‌دانی که نمی‌شود. نمی‌شود جوشید. خودت را مثال می‌زنی: «من که بودم...» تو که بودی؟ تو همه‌اش چهار سال بودی. آن‌هم برای دوره‌ی تخصصی‌ات. هویت داشتی. خودت بودی. کسی بودی. چشم‌اندازی بر آینده‌ات داشتی. هر سال هم برمی‌گشتی ایران. حالا که فکر می‌کنم می‌خواهم بگویم تو هم نجوشیده بودی. نگو. خواهش می‌کنم این حرف را نزن. اگر حرفت درست باشد که جوشیده بودی با کدامیک از همکلاسی‌های خارجی‌ات رابطه داری؟ تازه، از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، شما دانشجو بودید، جمع نسبتاً همگنی بودید، می‌دانستید چرا آمده‌اید و به کجا می‌روید. اما من که نیامده‌ام. آمده‌ام؟ قاچاقچی برای من تعیین کرد که کجا بروم. من نیامده‌ام. من آورده شده‌ام. این خیلی مهم است. من فرار کرده‌ام. حتا این‌جا هم من را به نام پناهنده نمی‌شناسند. به ما می‌گویند vluchteling و این واژه بدون تعارف معنی فراری می‌دهد، نه تبعیدی. به نظرم تو داری به من زور می‌گویی. خیلی چیزها را برایت ننوخته‌ام. چون همه‌اش فعل‌های منفی است. شاید روزی برایت بنویسم‌شان. می‌گویی چون تنهایی مایوس شده‌ای. نه. باور کن اولش تنها نبودم. بعد تنها شدم. تازه، گناه تنهایی‌هایم هم همه به گردن خودم نیست. برمی‌گردد به ایران. نمی‌گذاری که همه‌اش فحش می‌دهی. همه‌اش تهدید می‌کنی که اگر روضه‌ی امام‌حسین بنویسی چه و چه می‌کنم.

برایت از آن دختر شیلیایی همکلاسی‌ام نوشتم. همه را ننوشتم. راستش خجالت می‌کشیدم. باز هم فکر می‌کنی تلخم؟ نمی‌شود که نمی‌شود همه‌چیز را نوشت.

گاهی آدم - نگو نگاه کن! ناف زمین، معیار آدم بودن را هم خودش می‌داند. من عادت تو را می‌دانم. حالا داری زیر سبیلی می‌خندی و سبیلیت را می‌جوی - گاهی آدم، آدمی مثل من، دوست دارد چیزهایی را برای خودش نگاه دارد. مثلا همین سبیل را. یک جوری است. به‌اش وابسته‌ام. نمی‌دانم. اما خُب، یادت هست که. توی ایران هم با همه‌ی تهدیدهای تو نتراشیدمش. حتا وقتی هم که سبیل‌ها و عینک‌ها را می‌گرفتند باز نگاه‌اش داشتم. عینک را گذاشتم کنار. خودت هم شاهد بودی که چه گندی کاشتم. بدون عینک خوب نمی‌دیدم. یعنی اصلا نمی‌دیدم. مخصوصا شب‌ها. به‌هم ریخته بودم. حساب و کتاب‌های شرکت را به هم ریخته بودم. شاید غروب حقوق کارگرها را زیاد داده بودم. ولی مگر قبول کرد؟ جان من قبول کرد؟ به‌رحال اگر قبول هم کرده بود ظنن بود و گرنه چرا مهندس فرامرزی من را از حسابداری برداشت؟ تو می‌خواستی بگویی که بدون عینک نمی‌بیند. ازت خواهش کردم این حرف را نزن. می‌دانم که نزدی. خیلی هم ممنون. اما ولم که نکردی. کردی؟ پيله کردی و درش آوردی. بله می‌دانم. حتا این را هم می‌دانم که تو مهندس فرامرزی علاوه بر این که عرق می‌خوردید تریاک هم می‌کشیدید. جدا از من. نمی‌خواستی من بدانم که اهل الواتی و این‌جور برنامه‌هایی. گفتم: «داداش نگو بدون عینک نمی‌بیند.» آخرش ازم درآوردی چرا. بله. همان بود. به خاطر این که منشی مهندس، خانم مهدوی نداند. چون دریده بود. چون دستم می‌انداخت. البته من هم می‌توانستم دستش بیندازم اما این کار را نمی‌کردم.

می‌دانستم. آن را هم می‌دانستم. چرا گفتمی انداخته‌امش بیرون؟ یادم هست. من تازه سال اول را تمام کرده بودم. دیگر بچه نبودم. نوزده سالم بود و نسبت به همسن و سال‌های خودم کم هم نمی‌دانستم. اگرچه حالا که فکر می‌کنم می‌بینم همه مزخرفات بوده است، یا خیلی‌ها این‌جور فکر می‌کنند. تو آن را بیرون نینداخته بودی. من بعدها دیدمش. اما به روی خودم نیاوردم. به روی او هم نیاوردم. به روی تو هم نیاوردم. یادت هست که. گفته بودی: «می‌رویم شمال.» تو و مهندس با هم رفتید. روز بعد خانم مهدوی مرخصی گرفت. تا یک هفته نبودید. نه تو، نه مهندس، نه خانم مهدوی. خاله هم همان شب آمد. آمده بود تا با تو صحبت کند. آمده بود تا به تو قول بدهد که نرمش می‌کند. تو قهر کرده بودی. می‌دانم که قهر کرده بودی. بعد هم قهر بودی. اما برای این که به زنت نشان دهی که چیزی نبوده و نیست و داستان مربوط به گذشته است با خاله رفت و آمد می‌کردی. من از همان شب دانستم. وقتی بردم خاله را برسانم. ما که تا آن زمان هم‌دیگر را کمتر می‌دیدیم. نه دانشکده‌مان به هم نزدیک بود و نه مثل تو همه طرف‌مان بودند و هر روز مهمان‌مان می‌کردند. خاله هیچ‌گاه حال من را نمی‌پرسید. انگار نه انگار که من در این خانه‌ام. ولی جان تو آن وقت‌ها به دل نمی‌گرفتم. حالا، آن هم این‌جا، برمی‌گردم به خاطرات. می‌گویی: «خاطرات را نبش قبر می‌کنی.» چه کنم؟ این بار سعی می‌کنم حرف‌های تازه‌ای بزنم. فقط من می‌دانم و او. آن شب، ما دو تا، من و لیدا، ساعت‌ها با هم حرف زدیم. خاله هم نخوابید. دم و دقه می‌آمد سر می‌زد و من از طرز نگاه کردنش می‌دانستم مراقب است که خدای ناکرده ما به هم چپ نگاه نکنیم. ما که نمی‌کردیم. یا داشتیم از شاخ آفریقا حرف می‌زدیم یا از بحران نیکار آگونه. یا می‌خواستیم ریشه‌ی بیماری سوسیالیسم بیمار لهستان را در بیاوریم. هر دو تویش گیر کرده بودیم. مثل خر. من که نمی‌خواهم خودم را تیرنه کنم. می‌گویم. خیلی از حرف‌های لیدا را نمی‌فهمیدم. نه این که مشکل بود. نه. اصلا هم مشکل نبود. من تمام جزوه‌ها و تشریه‌های آن‌ها را خوانده بودم. همه را فوت آب بودم. پنبه‌ی بورژوازی لیبرال را راحت می‌زدم و می‌گذاشتمش کنار. گیرم که او هم سوراخ سمیه‌های کاست و لنگ و واز ما را پیدا می‌کرد. چه اشکالی داشت؟ مهم نبود که. من دلم می‌خواست فقط بنشینم و تا صبح حرف بزنیم. حتا اگر خاله مثل مأمورهای مبارزه با منکرات هر دم و دقه سر برسد: «چای نمی‌خورید؟»

«میوه؟». اصلاً نخوابید که من از همه جا به لیدا نگاه می‌کردم. تقصیر خودم هم نبود. لیدا هم به آن دامن می‌زد. من از چاک سینه‌اش... خُب دیگر، خجالت می‌کشیدم. شرمم می‌شد. از خودم بدم می‌آمد. اما نگاه که دست خود آدم نیست. من فکر می‌کردم: «وقت بوسه و غزل عاشقانه نیست.» می‌خواستیم نیرو جذب کنیم. آن هم نیروی فعالی مثل لیدا را. ولی نمی‌شد. هی نگاهش کردم. متوجه هم شد. رنگش پرید. حرفش یکباره بریده شد. دست و پایش را گم کرد. افکارش آن قدر پراکنده شد که مجبور شد از من بپرسد: «در باره‌ی چه چیزی حرف می‌زدیم؟» اما کاری نکرد. هیچ. باز هم نشست. همان‌طور. شاید عمدی هم در کارش بود. چه می‌دانم؟ شد دیگر. پاهایش را جمع کرد زیر دامنش. دامنش پایین کشیده شد و با یک نگاه، بله، با یک نگاه، دیدم. عرق لای درز سینه‌اش را دیدم و حس کردم که سرم گیج می‌رود. شاید همان وقت دیدم. مأمور کمیته را می‌گویم. آمد. با آن چهره‌ای که خوب می‌شناسی‌اش. گفت: «وای وای وای، چه سرده» چله‌ی تابستان بود. بدون این که از لیدا بپرسد رفت برایش یک پلور آورد. دلم می‌خواست روی نقاط گره‌ی مکث کنیم که مثلاً در چه دوره‌ای هستیم یا ماهیت حاکمیت چیست؟ لیدا بود که ادامه‌اش داد و به این رسید که: «مثلاً همین داداش تو، همین آقای دکتر...» و دکتر را جوری تلفظ کرد که من از دانشجوی پزشکی بودن خودم شرمم شد.

تو در مورد لیدا اشتباه فکر کرده بودی. خاله هم، مادر هم، من هم. تو رفت و آمدهای او و تحویل گرفتن‌هایش را به حساب این گذاشته بودی که کشته مرده‌ی تو است. به همین دلیل هم فکر نکرده بودی که لیدا پانزده سال از تو کوچکتر است. خُب زیبا بود. می‌دانم. بعد پاسدارها هم همین را می‌گفتند. بچه‌های تشکیلات هم، آن‌هایی که زیبایی را جرم نمی‌دانستند همین را می‌گفتند. می‌دانی کجا؟ توی زندان. تو از هیچ چیز خیر نداری. آن وقت برمی‌داری حرف‌های لیدا را برای من می‌نویسی. دو پهلوی است. حدس می‌زنم که مال خود لیدا باشد: «آزموده را آزمون خطا است.» تو نمی‌دانی که تو از خیلی از چیزها بی‌خبری. لیدا همین‌طوری الکی و بی‌گدار به آب نزنده بود. تشکیلات خودمان هم همین‌طور بود. کسی ارزش بیشتری داشت که کارایی بیشتری داشته باشد. کارایی هم یعنی تهیه‌ی امکانات. امکانات‌ساز. راست هم می‌گفتند. ما دست و پا چلفتی‌ها به چه دردشان می‌خوریم؟ دیدی که همه دیدند. اوضاع که خراب شد یا کشته شدیم یا گیر افتادیم؛ افتادیم زندان و شدیم چوب دو سر گهی. روزهای اول سازمانی شدنم روی من زیاد حساب می‌کردند. آخر مسئولان تو را می‌شناخت. توی سخنرانی‌ها و برنامه‌ها تو را دیده بود. می‌گفتند در تو دموکراتیسم بر لیبرالیسم می‌چربد. مسئله‌ی ما امکانات بود. رابطه‌های دور و نزدیک را وامی‌رسیدیم تا کی و کجا امکانات بیشتری دارد. باید امکانات را بیرون می‌کشیدیم. آن روز شاید از معدود روزهایی باشد که من به تو افتخار کرده‌ام. گفتیم: «برادرم جراح است. دو مطب دارد. یکی در شمال شهر، یکی در جنوب شهر.» بعد نام مهندس را هم بردم. گفتیم: «شوهر خواهرم مهندس است. یک شرکت دارد.» همان روزها بود که لیدا هم جذب سازمان ما شد. گفتند: «رفیق خوبی است. امکانات خوبی هم دارد. اما تازه‌کار است. باید هوایش را داشت.» اصلاً فکرش را نکرده بودم که سر قرار با او رو به رو شوم. شوکه شده بودم. به همین خاطر هم برخورد کمی سرد بود. امکاناتش را گرفتم. می‌دانی چه بود؟ درست است. همان. دو مطب قطعی و یک شرکت احتمالی. بعد بیشتر می‌دیدمش. همان وقت‌ها که تو به هرچه آدم سیاسی است فحش می‌دادی. گفتمی که در خانه‌های تیمی شود و چه نمی‌شود. حتا این را هم پیش از آن که قرص ضد حاملگی حربه‌ی تبلیغاتی رژیم شود گفتمی و از آن بر ضد ما استفاده کردی. دستم هم انداختی. یادت هست که گفتی: «IUD برای خواهرهای انقلابی نصف قیمت.» تو که خودت بیشتر اهل این حرف‌ها بودی. فکر کرده‌ای نمی‌دانستم؟ نه. فکر می‌کنم خود خانم مهدوی هم متوجه شده بود که من می‌دانم

و خیر دارم. چون دیگر آن را روی لباسش نینداخت. آن پلاک طلا را می‌گویم. پلاکی که حرف لاتین «L» را داشت. بزرگ بود. من می‌دانستم. لیدا گفته بود. خانم مهدوی از مرخصی که آمد آن را می‌انداخت روی لباسش. عدا هم می‌خواست به همه نشان دهد. من خرم دیگر. و گرنه چه کار داشتیم؟ پرسیدم: «خانم مهدوی خیلی قشنگ است اما اول اسم تو که L نیست.» خانم مهدوی ترش کرد. دیگر آن را روی لباسش نمی‌انداخت. یا اگر می‌انداخت بیرون شرکت بود. من مطمئنم که تو وقتی لیدا آن را بهات برگرداند به او هدیه کرده بودی. آخر یک روز به طور اتفاقی گفته بود: «اتفاقی دکتر و مهندس را در شمال دیدم.» در حالی که به ما گفته بود دارم می‌روم مشهد. از همه پرس. حتا برای کبابی محسن، آبدار شرکت، مهر و تسبیح تربت هم آورده بود.

خُب، این‌ها را که نمی‌شود نوشت. عوض که شده‌ای. قبول. اما نمی‌شود. نمی‌شود راحت باهات حرف زد. حتا اگر بشود هم من نمی‌توانم راحت ببانش کنم. اگر این‌ها را بگویم لیدا می‌گوید خاله زنگی است. هرچه هست. هست دیگر. وقتی ذهن آدم آرام نیست چه کار کند؟ آن هم این‌جا. این‌جایی که همه‌چیزش منظم است. اتفاق فقط در ذهن اتفاق می‌افتد. بیرون ذهن، جایی که بشود رویش پا گذاشت و محکم ایستاد همین است. همین که می‌بینی. خُب، من هم تا حالا روی سرم بوده‌ام. روی رؤیاهایم. می‌خواهم روی پایم بایستم. نمی‌شود. نمی‌توانم خودم را از پای رؤیاهایم، از پای خاطراتم جدا کنم. بواش‌بواش دارم خودم را گم می‌کنم. این‌جا همه‌چیزش شماره دارد. با دقتی فوق‌العاده. رفته رفته، رفته رفته نه، به سرعت، آدم را رام می‌کند. اولش برایم غریب بود. اما حالا شده‌ام جزئی از آن شماره‌ها، گیرم که هنوز هم رگه‌هایی از بی‌نظمی‌های شرقی‌ام را دارم. چیزی که به اندازه‌ی ولنگاری در فرهنگ عمومی یا لیبرالیسم در فرهنگ ما، ببخشید فرهنگ سابق ما، معنای منفی دارد.

درس که نمی‌شود خواند. پیر و بی‌حوصله شده‌ام. تازه، به این آسانی‌ها هم نیست. شرایط سنی و هزار دردسر دیگر هم هست. اما نمی‌گویم نمی‌شود. می‌شود، من نمی‌توانم. گفتم: «برو، برو داخل شو.» رفتم. حالا دارم کار می‌کنم. هوا تاریک است که از خانه می‌زنم بیرون. هوا تاریک است که وارد مترو می‌شوم و هوا تاریک است که وارد محیط کار می‌شوم. آخر به ما کله‌سیاه‌ها که جز کار در سیاهی کار دیگری نمی‌دهند. بله، این‌طوری است که پیش از روشن شدن هوا جنازه‌ی خسته‌ام را برمی‌دارم و به خانه می‌آورم. فکر نکنی در قطب شمال یا جاهای نزدیک به قطب که شش‌ماه تاریک، شش ماه روشن و چه و چه باشد. نه، می‌خواهم بگویم روزها کوتاه است، خستگی زیاد. مجبورم تمام روز را خواب باشم.

باور کن قصدم از این نامه آزار تو نیست. می‌خواهم حرف‌هایم را بزنم. همان‌گونه که هست یا بوده است. بدون پرده‌پوشی، بی‌سانسور. فکر نکنی محبت‌های آگاهانه یا ناآگاهانه‌ی تو یا مهندس را فراموش کرده‌ام. نه. اگرچه مهندس و خواهرم هنوز نامه‌هایم را جواب نداده‌اند. ممنون‌شان هستم. ممنون اعتمادشان. من که استفاده نکرده بودم. بچه‌ها استفاده کرده بودند. نگفته بودم. من کلیدهای مطب‌هایت را دزدیده بودم. از روی آن‌ها کلید درست کرده بودم و به بچه‌ها داده بودم. ساعت‌های ورود و خروج تو و منشی‌ات را هم به آن‌ها داده بودم. بچه‌ها هم انگار مدتی از آن‌جا استفاده کرده بودند. می‌دانم. من که نمی‌توانستم ببرسم. می‌گفتند «کنجکاوای اضافی است.» می‌گفتند «اطلاعات زیادی را وقت دستگیری بالا می‌آوری.» اما کابوس رفتار خودم را که می‌دیدم. مادر فهمیده بود. به تو هم گفته بود. تو خواستی به دوستت معرفی‌ام کنی تا از نظر عصبی معاینه‌ام کند که به‌ام برخورد. همه‌اش ترس داشتیم. می‌ترسیدم شبی، نصفه‌شب، به سرت بزند، بی‌موقع، به قول خودت تکه مک‌های بلند کنی ببری

مطب. تو که بچه‌ها را نمی‌شناسی. قرارمان بود که اگر کسی، چیزی بین راه پیدا شود که بتواند ضربه‌ی کاری بزند باید کارش را ساخت. برای تو می‌ترسیدم. گفتم هم. گفتم «هرکس هندوانه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.» علت ترسم تو بودی. گفتم می‌روی، بچه‌ها را می‌بینی، های دزد های دزد راه می‌اندازی و بچه‌ها را می‌اندازی توی هچل. ترسیدم بگویم. اگر می‌گفتم قفل‌ها را عوض می‌کردی. اگر قفل‌ها را عوض می‌کردی بچه‌هایی که جا نداشتند توی خیابان‌ها یا در جاده‌های بین راه می‌ماندند، لو می‌رفتند، دستگیر می‌شدند و اعدام می‌شدند. نگفتم. حتماً این را هم نگفتم که چند بسته از سر نسخه‌هایت را مهرزده دزدیدم و به بچه‌ها دادم. شاید با آن مرخصی جور می‌کردند برای کارگرها یا بچه‌های که کار می‌کردند. چه می‌دانم؟ تو که توی مرخصی دادن دست و بالنت باز بودی. تازه، برای تو که مشکلی ایجاد نمی‌شد. برای تو و کیلایی عذاب وجدان دارم اما برای مهندس اصلاً. یادت هست که کیلایی افتاده بود به پایش و او قبول نمی‌کرد. راستش آن بی‌چاره اصلاً گناهی نداشت. اهل این حرف‌ها نبود. همه‌اش کار من و لیدا بود. یعنی در واقع بیشترین کارش مال ما دوتا بود. بچه‌ها خبر نداشتند. اما من کنار گذاشته بودم. بی‌اجازه‌ی آن‌ها کنار گذاشته بودم. به لیدا هم راستش را نگفتم. نه این که نگفته بودم. گفته بودم. او اعتراض داشت: «بی‌اجازه‌ی بچه‌ها! مال بابایت که نیست. حق نداری بذل و بخشش کنی. مصادره‌ایه. مال تشکیلاته. باید بچه‌ها تصمیم بگیرند.» دیدم نمی‌شود حال‌اش کرد. گفتم شوخی می‌کنم. اما شوخی نبود. برداشته بودم. بین راه یک بسته برداشتم. شانسی زد و همه صدی از کار درآمد. آن وقت‌ها هنوز صدی کم پولی نبود.

آن روز تا ساعتی ماندم که پول‌ها رسید. فردا باید حقوق پرسنل را می‌دادیم. چندبار به انبار سر زده بودم تا کلیدهای انبار را چک کنم. آخر پول مهم بود اما نه آن قدر که ماشین تحریر و دینامیت‌ها. ماشین تحریر که دم دست بود و خانم مهدوی مثل بچه‌اش به آن می‌رسید. می‌رفتم تا درست بدانم کیلایی کلیدهای انبار را کجا می‌گذارد. وقتی این‌ها را روشن کردم و خواستم راه بیفتم لیدا زنگ زد. تو که نمی‌دانستی. هیچ‌کس نمی‌دانست. همیشه به من زنگ می‌زد و همیشه خدا خودش را خواهر لطفی آن کارگری که در کارگاه سوخته بود معرفی می‌کرد. هر روز به بهانه‌ای. به خانم مهدوی می‌گفت: «پس این بیمه‌ی برادر من چه می‌شود؟» خانم مهدوی را کلافه کرده بود. هر وقت آه و ناله‌ی خانم مهدوی را درآورده بود سه دقیقه‌ی دیگر که تلفن زنگ می‌زد من برمی‌داختم. چه خنده‌ای می‌کرد: «خوب خودم را جا انداختم؟» گفت: «خره، گوش کن: از تلفن عمومی زنگ می‌زنم. چند دقیقه پیش از بسته شدن شرکت کارش را بساز.»

بی‌چاره کیلایی. راستش دستم هم نلرزید. قاتی همه‌ی چای و غذایش کردم. حتماً برای محکم‌کاری یکی هم توی شربت سینه‌اش انداختم. با این‌همه لیدا اطمینان نداشت. جنازه بود. تکان نمی‌خورد. ترسیده بودم بمیرد. باز لیدا قبول نمی‌کرد. می‌خواست دست و پایش را ببندد. راستی تو حرف‌هایش را باور کرده بودی؟ من می‌نوشتم. با خطی مثل خط تو. سه ماه مرتب حقوقش را می‌بردم و شبانه در حیاط خانه‌اش می‌انداختم. یک یادداشت هم رویش: «ما حقوق شما مردم زحمتکش را از حلقوم سرمایه‌دارها بیرون می‌کشیم.» اسم سازمان خودمان را که نمی‌نوشتم. ممکن بود سر همین لو برویم. می‌نوشتم: «از طرف زحمتکشان» کیلایی افتاده بود دنبالش تا در بیاورد که کی هوایش را دارد. آن قدر رفت و رفت و رفت و به کسی نرسید تا دیگر پولی که پیش من بود ته کشید. بعد هم پایش به کمیته رسید و باور کرد که همان را هم برادرهای علی‌وار کمیته به او می‌رسانده‌اند. ندیده بودی چه شماری شده بود. خدا را شکر که با من سر و کار نداشت. لیدا باید از دستش حسابی کشیده باشد.

زندگی کلاف غریب و سردرگمی است و مال نسل ما غریب‌تر و سردرگم‌تر. برایت نوشته بودم که با آن دختر شیلیایی رفیق بودم. دوست دخترم بود. همان که در ایران به‌اش می‌گویند زن شرعی. با هم بودیم. چند ماه با هم بودیم. تو فهمیده بودی. فهمیده بودی که عوض شده‌ام. راستش حالم بهتر شده بود. دیگر از کله کردن نمی‌ترسیدم. البته راست راستش را هم به تو نگفته بودم. گفته بودم رفته‌ام سر کار. در حالی که بعدتر رفتم سر کار. روزهای اول خوب بود. شاید هنوز شرم داشتیم یا من شرم داشتیم یا حرف‌هایم برایش تازگی داشت یا حرف‌هایم برایش تازگی داشت. چه می‌دانم؟ بعد زود خسته می‌شدیم. حرف که نمی‌زد. بیشتر گوش می‌کرد. می‌گفت: «خسته شده‌ام. چه قدر حرف بزنی؟ الان چندین سال است که درباره‌ی چیزی حرف می‌زنم که خودم ندیده‌ام. همه‌اش از روزنامه‌ها درمی‌آورم.» از بچی بیرون زده بود. جز خبرهای گاهگاهی حرف تازه‌ای نداشت. همین باعث شده بود که من بیشتر حرف بزوم. یعنی زیاد حرف بزوم. آخر سر هم خسته‌اش کردم. پرسید: «جز اعداد و روستاهای فلاکت‌زده و بی‌عدالتی هیچ حرف دیگری نداری؟» می‌گفت: «از خودت حرف بزنی. از خودمان بگو.» ناراحت بود که چرا هیچ‌وقت من نمی‌گویم عزیزم، دوست دارم... می‌بینی؟ به‌هرحال این حرف‌ها هم تمرین می‌خواهد. نمی‌خواهد؟ فکر می‌کردم چه چیزی را برایش بازگو کنم. بازگو کنم که چه بشود؟ خُب، لابد خودش احساس می‌کند. البته خبر تو هم بی‌تأثیر نبود. می‌خواهم بگویم تأثیر زیادی هم داشت. روزی که نامه‌ات رسید من و او بحران داشتیم. آورده شده بودیم. آخر آزرده‌گی که منطقی نیست. هست؟ همین‌جوری می‌بینی یک چیزی مثل صاعقه، مثل برق، می‌زند و می‌رود. سوزش اما می‌ماند. سوزش همین حرف‌ها بوده است دیگر. همین حرف‌هایی که ماند. خیلی هم ساده. توی رختخواب شروع شد، توی رختخواب هم تمام شد. هیچ چیز هم نتوانست جلوش را بگیرد. شاید اشتباه از من بود، اما او هم بی‌تقصیر نبود. پبله کرده بود. می‌پرسید: «چرا وقتی که با هم می‌خوابیم چشم‌هایم را می‌بندی؟» حق داشت. لیدا راحت نمی‌گذاشت. می‌دیدمش. کنارم. گفتم: «عادت‌م است» می‌بینی؟ خنده‌دار است. من که جز با لیدا با کسی سر و سری نداشته‌ام. آن را هم که به‌ات گفته بودم. همه‌ی رابطه‌ی ما همان شب بود. عادت‌م شده بود که چشمم را ببندم. قبول کرد. یا سعی کرد قبول کند. بعد احساس می‌کردم دستور می‌دهد: «این‌جا را ببوس. این‌جا را» گفتم: «تو تنت هم به قاره‌ات می‌ماند. تا ابد هم ناشناخته داری. من از کجا بدانم که کجایت حساس هست، کجایت حساس نیست؟» می‌دانی چه جوابم داد؟ بر و بر توی چشم‌هایم نگاه کرد. لخت لخت بود. مثل من نبود که همیشه‌ی خدا زیرپیراهن تنش باشد. بلند شد. مثل نقاشی‌های گوگن. چند جای بدنش را نشانم داد: «این‌جا را ببوس. این‌جا را بنواز.» فکر نکنی جاهای بدی را می‌گفت. نه. مثلاً چال پشت گردن یا کمی بالای آرنج دست راستش را می‌گفت. خُب، من که ابله نبودم. ناسلامتی آناتومی خوانده بودم. بعد هم رفته بودم به کتاب‌های آناتومی نگاه کرده بودم. قبول کردم که کمی عجیب است. پرسیدم: «چه‌طور شد که این‌جاهات را پیدا کردی؟» سعی کرد اما نتوانست به یاد بیاورد. نام‌ها را به یاد نمی‌آورد. هر نقطه را فردی از کشوری کشف کرده بود. خُب دیگر. شد جهنم. به جای آدم‌ها هیئت چندین پرچم در نظرم مجسم می‌شد و رهایم نمی‌کرد. آدم‌هایی که در رنگ پرچم‌ها گم می‌شدند و به هیئت ترسناکی درمی‌آمدند. دیگر با او راحت نبودم. اول‌ها چشم‌هایم را برای پنهان ماندن یا نزدیک شدن به لیدا می‌بستم. حالا به‌اشان فشار هم می‌آوردم تا از کابوس پرچم‌ها رها شوم. از همین‌جا، از همین کابوس‌ها شروع شد و دیگر نایستاد. روز به روز بدتر شد. ماریا را می‌دیدم که زمین شده است. پهن شده است و در هر گوشه از بدنش نیزه‌های نشانده‌اند و بر سر هر نیزه بیرقی. بعد از این جریان رابطه‌مان کمی سرد شد. می‌دانستم که اگر روزی به این‌جا برسد که باید برود می‌رود. گفته بود. آخر سر هم همین‌طور شد. تازه نامه‌ی تو هم رسیده بود. نوشته بودی لیدا دوباره بستری شده است. یعنی دوباره بعله... بیچاره لیدا.

هنوز بیش از چهار ماه از آزادی‌اش نگذشته بود. آن روزها هم اوج اعدام‌های دسته‌جمعی بود. برای لیدا می‌ترسیدم. نوشته بودی: «لیدا از دستت دل خوشی ندارد.» فکر می‌کنم لیدا خجالت می‌کشید. فکر می‌کنم با خودش درگیر است. خیرش را او به بچه‌ها داده بود. شاید از طریق خانواده‌ی یکی از زندانی‌ها. به ما هم رسید. اما بچه‌ها که در زندان من را دیده بودند. می‌دانستند که نبریده‌ام. آخر بین بریدن تا لغزیدن خیلی راه است. تو نمی‌دانی. فقط کسانی می‌دانند که زیر اخیه کشانده شده باشند. این‌جا همه کارشناس زندان‌اند. آن‌قدر این‌ور و آن‌ور داستان‌های الکی جور کرده‌اند، آن‌قدر برای خودشان و برای این و آن کیس ساخته‌اند یا از سر اجبار برای گرفتن جواب چاخان کرده‌اند که خودشان هم باورشان شده است. این‌جا همه در گذشته زندگی می‌کنند. گذشته‌ای که اکثراً آن را هم نداشته‌اند. ساخته‌اند. باور کن. شوخی نمی‌کنم. تنها عده‌ای از جوان‌ها و معدودی از همسن و سال‌های من رو به پیش دارند. کسانی که هوار امیدواری می‌زنند از نومیدترانند. در عمق جان هراسانند. همه به شکلی پایشان روی گذشته است. هرکس خودش را در داستانی زنده می‌کند و روز و روزه را به پیش می‌برد. این یکی چسبیده است به این که «امپراتوری بزرگی بوده‌ایم و کوروش و داریوش چه کرده بود» آن یکی این را علم کرده است که «هریار که جنبشی در منطقه شروع شده است ایران سر داستان بوده است.» و چه و چه. خدا را شکر که جنگیزخان ایرانی نبود. و گرنه برای او هم تاریخ باشکوهی می‌پرداختند. به هر حال می‌شود. نمی‌شود؟ اگر این باشد همین مغول‌ها هم دست کم به ادبیات فارسی کم خدمت نکرده‌اند. می‌شود. می‌شود همین را گرفت و برای دلیل زنده‌مردگی مرهمی ساخت. گاهی آدم حیران می‌ماند ما چه سرمقاله‌نویس‌ها، چه قلم‌زن‌هایی داشته‌ایم. ای قلم پای هر چه کلاش است بشکنند. جالب است که بسیاری از همین‌ها دور گرفته‌اند. هیچ چیزی را در شأن خودشان نمی‌دانند. هر حرکتی را تحقیر می‌کنند، تکفیر می‌کنند: «شکل عقب‌مانده‌ی مبارزه.» می‌بینی؟ دور گرفته‌اند. اما نه با این ادعا که نمی‌شود کاری کرد. نه. آن‌ها کلی هم ادعا دارند. مثل همیشه هم طلبکارند. حضرت به روی مبارکش هم نمی‌آورد که: «عموجان، کلی از این‌هایی که گر و گر سر دار می‌روند یا توی زندان‌های وحشت می‌پوسند نتیجه‌ی تزیینات مشعشعانه‌ی سرکارند.» می‌گویند توی سر هر چه تشکیلات بوده است. همه را خراب می‌کنند سر تشکیلات تا بر بالای ویرانه‌ای که بوی خون و عصب می‌دهد پرچم من‌شان را برافراشته نگاه دارند. می‌دانی؟ نمی‌خواهم از تشکیلات بگویم. اصلاً از نظر اخلاقی هم پشت سر مرده حرف زدن درست نیست. اما مگر تشکیلات را همین‌ها نساخته بودند؟ مگر با تزاها و سرمقاله‌های همین‌ها نمی‌رفت؟ کار به این ندارم که پیش کجا است و پس به کدام سو می‌رود. اگر حرفی هست اول باید برگردد به خودشان، بعد به پادوهای مثل من. آن‌ها ظاهراً ریشه‌ای و شلاقی همه‌چیز را زیر مهمیز نقد گرفته‌اند. نمی‌گویم نکنند. بکنند. حق‌شان است. اما خُب، انصاف هم خوب چیزی است. آن‌ها نقد نمی‌کنند. نفی می‌کنند هنوز. سر انکار دارند. می‌دانم چرا. خوب هم می‌دانم. برای این که با خودشان رو به رو نشوند. تشکیلات می‌شود چیزی بیرونی تا خودشان را سر آن خراب کنند و راحت‌تر از نقش خودشان فرار کنند. این‌جا که ایران نیست. این‌جا آزادی است. آزادی که هر کاری خواستی بکنی. می‌گویم بابا، تو که صد جوالدوز به من می‌زنی که: «هوادارها ساده بودند...» یعنی احمق بودند، خُب یک سوزن هم به خودت بزنی. مگر تو سر و سردار ما نبودی؟

می‌دانی که من بعد از بچه‌های معمولی جواب گرفتم. جواب اول منفی بود. می‌دانی یعنی چه؟ یعنی این که من اصلاً در ایران مشکلی نداشته‌ام. چه‌کار می‌شود کرد؟ طرف می‌گوید: «سند بی‌اور که زندان بوده‌ای.» چه سندی؟ مگر سند می‌دهند؟ می‌گویند: «کروکی زندانت را بکش.» می‌گویم: «نمی‌دانم.» پوزخند می‌زنند. پرسشی دیگر پیش می‌آورند. همه را جواب دادم. همان‌طور که

بوده است. می‌دانستم که رد می‌شوم. به بچه‌ها هم همین را گفتم. از چهره‌ی بازجو فهمیده بودم. من که کم از چهره‌ی بازجوها گول نخورده‌ام. رد شدم. جواب منفی‌ام آمد. به یکی گفتم. یک نفر قاچاقچی را معرفی کرد. قاچاقچی گفت: «کروکی؟ باشد. باشد.» فوری پوشه‌ی بزرگی را باز کرد. کروکی همه‌ی زندان‌ها را داشت. کروکی زندان من را هم داشت. فکر می‌کنم درست بود. من فقط بند خودمان و بهداری زندان را دیده بودم. این دوتا درست بود. می‌بینی؟ طرف که کروکی همه‌ی زندان‌ها را داشت رنگ هیچ زندانی را به چشم ندیده بود. آن وقت من خر، هفت سال آن تو بودم کروکی را هم نمی‌دانستم. البته او به حساب گیجی من گذاشت. چه می‌شود کرد؟ بگذارد. او که نمی‌داند تا روز آخر هم ما را با چشم‌های بسته این طرف و آن طرف می‌بردند. با چشم‌های بسته که نمی‌شود کروکی کشید. او داشت. سند هم برایم درست کرد. سند هم خریدم. می‌دانم که بخشی از علت‌های جدایی از زنت منم. به خدا شرمندهام. خودم هم باورم نمی‌شد تا این حد پایم بایستی. سه سال رفتی مناطق جنگی، خانه‌ات را هم فروختی تا توانستی از زندان درم بیاوری. حالا هم مجبورم ازت بگیرم کروکی زندان بخرم تا ثابت کنم که زندان بوده‌ام. بچه‌های خودمان که کمک نکردند. فکر می‌کنم هم‌هانش هم از قدبازی‌های خودم نبود. حرف‌های لیدا هم که یک کلاغ چهل کلاغ شده بود و به بالا رسیده بود بی‌اثر نبود. اگر نامه می‌دادند یک سال زودتر از کمپ که دست کمی از زندان نداشت درمی‌آدم. ندادند. یا یک هفته هر روز چند ساعت باهام حرف می‌زدند. اول می‌خواستند از زندان‌ها خبرهای تازه به دست بیاورند. بعد وضع عوض شد. خر که نیستم. می‌دانستم. می‌دانستم که دارند بازجویی‌ام می‌کنند. اما صادقانه برخورد کردم. گفتم: «نیستم. گذاشته‌ام کنار.» البته که نگذاشته‌ام. نمی‌توانم کنار بگذارم. سیاست باید من را کنار بگذارد. نمی‌دانم. یک جوری است. زندگی‌ام شده است. گفتند: «بیوگرافی کامل خودت را بنویس به ما بده.» نوشتم دادم. گفتند: «از طریق بخش داخل تحقیق می‌کنیم، با تشکیلات زندان تماس می‌گیریم بعد به‌ات نامه می‌دهیم. می‌دانی که این روزها هر کس و ناکسی برمی‌دارد می‌آید این‌جا و می‌گوید هوادار بوده‌ام.»

مسخره است. خیلی رو دارند. چشم توی چشم آدم می‌دوزند و می‌گویند: «بخش داخل، تشکیلات زندان» چندبار هم پرسیدم. گفتند هنوز جواب نیامده است. می‌دانستم که اگر در انتظار تحقیق آن‌ها بنشینم تا قیام قیامت هم جوابی نمی‌رسد. احساس می‌کردم طرف قصد و غرضی ندارد. فقط نمی‌داند. بازی‌اش داده‌اند. بازی خورده و بازی را باور کرده است. حالی‌اش کردم که این چاخان‌ها را برای دشمن می‌کنیم. خودمان را که نباید گول بزنیم. داخل سازمانی نیست. زندان تشکیلاتی ندارد. خُب، من می‌دانستم. از طریق بچه‌هایی که این اواخر می‌گرفتند فهمیده بودم. می‌دانستم. رفت. نیامد. دیگر هیچ‌وقت سراغم نیامد. حالا هم که می‌بینم سلام را به زور علیک می‌گوید. اما زد. بیوگرافی من را چاپ زد. از اول تا آخر توی نشریه‌شان چاپ کرد: «گزارشی از زندان توسط یکی از هواداران» البته بعضی جاها من شعار داده بودم. نداده بودم که کاملش کرده بودند. خیال کرده بودند باید می‌دادم. می‌بینی؟ به هر حال باور کرده بود که حرف‌هایم درست است. اما همین گفتم در داخل سازمانی نیست و زندان تشکیلاتی ندارد همه را فراموش کرد. حنا همین شکستگی‌ها تر قوه‌ام را. راستش این یکی بیش از هر چیزی آزردهام کرد. بیش‌تر برای آن زحمت‌هایی که تو رویش کشیدی. البته تو هم بی‌خودی خودت را آن‌همه گرفتار کردی. من هیچ‌وقت لخت نمی‌شوم که بگذار قلمبه‌اش بزند بیرون. نمی‌دانم. شاید هم تو درست می‌گفتی. اما به نظر من باید ولش می‌کردی. همین که می‌توانستم دستم را تکان دهم کافی بود.

پرسید: «جاتان تنگ بود؟»

گفتم: «کتابی می‌خوانیدم.»

پرسید: «تر قوه‌ات آن‌جا شکست؟»

گفتم: «آره»

پرسید: «توی ورزش؟»

خُب، چه بگویم؟ گفتم آره. ولی کی هست که حالی این بابا کند که از هفت سال زندان فقط دو سالش هواخوری داشته‌ام. بقیه‌اش را توی اتاق‌های سیزده چهاردهنفره خرتیان بوده‌ام. یک سال و نیم هم هم‌اتاقی‌ام دیوار بوده است. نمی‌فهمید که توی زندان چپ‌دست شده‌ام. که شانه و بازویم را بعد از هفت سال تو هم‌کار هایت جا انداخته‌اید. نفهمید که یک بار یکی از بچه‌هایی که توی خواب راه می‌رفت از رویم رد شده و ترقوه‌ام را شکانده است.

چه بگویم؟ باز هم پر از فعل‌های منفی شد. نمی‌دانم چرا ترس برم داشته است که همین روزها است که کله کنم. می‌گویی کار هایت را منظم کن، با برنامه کرده‌ام. کارهایم منظم است. فقط یک روز کار را تعطیل کرده‌ام. آن هم برای شرکت در تشییع جنازه‌ی آقای انوری که خودکشی کرده بود. برایت نوشته بودم شاید. از زور تنهایی هر روز دعوت می‌کرد. به هم معتاد شده بودیم. می‌رفتم. با هم عرق می‌زدیم. می‌خواستیم نظرت را برآورم. با همه می‌جوشیدیم. البته همه‌اش هم به خاطر حرف‌های تو نبود. تنهایی خودم هم بود. اما باور کن انوری چشم و رو نداشت. بعد از این که از زنش جدا شده بود من گاهی که اتفاقی زنش را می‌دیدم باهانش قهر نبودم. سلام علیکی داشتیم. یک روز انوری مهمانم کرد. دیگر خبری از فسنجون و مسما نبود. یک کاسه ماست خیار درست کرده بود. عرق را هم که مثل همیشه من می‌پردم. مست نبود. می‌دانستم. هر وقت مست می‌کرد نوار «اندک اندک جمع مستان می‌رسند» را می‌گذاشت. می‌گفت: «به سماع درمی‌آیم.» به سماع هم درمی‌آمد. آن روز نوارش را نگذاشت. پیک‌هایش را پیاپی سر کشید. سراغ خانمش را گرفتم. زیر چشمی نگاهم کرد و پیکش را لاجرعه سر کشید. پیک دیگر خواست. دیگری. حافظ خواند. فال نگرفت. فهمیدم که مشکل جدی است. یکباره درآمد که: «آقای عزیز یک جو شرافت!» نفهمیدم که منظورش خود من است. خواستم برایش پیک دیگری بریزم که مچ دستم را گرفت: «تو ناموس نداری. فکر می‌کنی نمی‌دانم امروز با او بودی؟» شوکه شده بودم. خرد شده بودم. تا چند روز نمی‌توانستم راه بروم. آش نخورده و دهن سوخته. من که آدم کینه‌توزی نیستم. فراموش کردم. چند هفته بعد دوباره آمد سراغم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. سعی کردم از ذهنم بیرون کنم. سوراخ و سات مفصلی چیده بودیم. همه را خودش انجام داده بود. یک تنه. همان دوستم ماریا. حالا یک چیزی برایت تعریف می‌کنم خواهش می‌کنم به مادر نگو. چون اگر بداند دق می‌کند. علی‌رغم درخواست‌های تو و مادر برایتان از خودمان عکسی نفرستادم. با این نامه می‌فرستم. ماریا دختر خوبی بود. مثل لیدا. مثل خودت. من دختری به مهربانی و سراسنی او ندیده‌ام. نوشتم و گفتم که شیلیایی است. فکر می‌کنم زیاد من را تحمل می‌کرد. چهقدر سر همین یاد دادن رقص به من زحمت کشید و کار کرد. اما پیش نرفت. آن حال و هوایی که من طی کرده بودم و آنچه در جان و جهان من بود با رقص جور نمی‌شد. نشد. اما می‌رفتم. باهانش می‌رفتم دیسکو و گاهی خودم را تکان می‌دادم. ولی چه؟ خیلی زود کسل می‌شدم. می‌رفتم یک گوشه می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم. شاید از تماشا شدن خوشش هم می‌آمد. اما وقتی دید زیاد با رقص و آن شلوغی حال نمی‌کنم رهایم کرد. خودش تنها می‌رفت. بیشتر هم آخر هفته. می‌گفت تو بنشین برای خانواده‌ات نامه بنویس. سلام من را هم برسان. شنیده بودی که: «من هم سلام». به فارسی هم می‌گفت. همین سه واژه را. یکبار که مست کرده بودم و به سرم زده بود عکسی از خودمان برای‌تان بفرستم چه ذوقی داشت. همه‌ی عکس‌ها را پهن کرده بود جلواش. مانده بود کدام‌ها را انتخاب کند. بالاخره تویش ماند. داد خودم انتخاب کنم که نکردم. مادر که حتماً، تو هم شاید زیاد خوشت نمی‌آمد. ترسیدم. می‌دانستم. آخر یادم هست. خواهر پیش از بچه‌دار شدن همیشه‌ی خدا با مهندس فرامرزی دعوا

داشت. تو که نمی‌دانی. تو خارج بودی. ما برای تو نمی‌نوشتیم. مثل همین حالا که تو هر خبری را به من نمی‌دهی. مثلاً همین خبر جدایی‌ات از زنت را کی دادی؟ چند ماه پیش. در حالی که زنت مدتی است ازدواج کرده است. یادم هست که تا همین اواخر هم می‌نوشتی سلام می‌رساند. ما هم همین‌طور. برای تو نمی‌نوشتیم. داشت کارشان به طلاق می‌کشید. اگر بچه‌دار نشده بودند کشیده بود هم. خُب، آن وقت مادر به مهندس چه می‌گفت: «آقای مهندس، دختر من است. سیاه که نیست!» ماریا سیاه بود. اگر مادر می‌دانست چه می‌کرد؟ عاقم می‌کرد یا نه؟ نگفتم. می‌گفتم شیلیانی است. مادر هم از صدایش خوشش آمده بود. از همان سه کلمه. البته یادش بود که هر بار حالی‌ام کند: «باهش ازدواج نکنی‌ها. از همین‌جا خودم یکی را برایت پیدا می‌کنم.» نمی‌شد. می‌خواستم کارها را یواش‌یواش درست شود که نشد.

من زود فراموش می‌کنم. بدی‌ها را. تهمت‌های آقای انوری را هم زود فراموش کردم. دلم به حال و روز تنهایی‌اش می‌سوخت. این‌جا شده بود خانه‌اش. هر وقت می‌خواست می‌آمد. ماریا هم ایرادی نمی‌دید. گاهی حتا برای رعایت حال انوری پلو هم می‌پخت. اما انوری حالی‌اش نبود که ناراحت بود که چرا من، من ایرانی با این «یارو» ریخته‌ام روی هم. راستش از طرز حرف زدنش هم بدم می‌آمد. یک روز وقتی که آمد ماریا خانه نبود. رفته بود از بازار گرمسیری‌ها مواد غذایی بخرد و برای آقای انوری غذای مخصوص بپزد.

آقای انوری پرسید: «بزت کجاست؟»

فکر کردم تینا، گربه‌ی ماریا را می‌گویند.

گفتم: «تینا را می‌گویی دیگر. همین دور و برهاست.»

خندید. قهقهه زد: «نه. بزت را می‌گویم. سیاهت.»

گفتم: «آقای انوری، من دوستش دارم. خیلی.»

گفت: «فیلم نیا پسر.»

فکر کردم باز مست کرده است. دست‌بردار نبود که هیچ. یک روز از کار که برگشتم ماریا را دیدم دمق نشسته است. خُب دیگر، تجاوز که شاخ و دم ندارد. از آن به بعد آقای انوری را ندیدم. ماریا خیلی زود فراموش کرد. من هم سعی خودم را کردم. اما نمی‌شود. نمی‌شود فراموش کرد. این‌ها را فراموش کرده بودم تا بتوانم در تشییع جنازه‌ی یک هموطن شرکت کنم. غیر از این یک روز محال است کار را تعطیل کرده باشم. همه‌ی کارهایم روال عادی دارد. هفته‌ای یک بار هم می‌روم میز کتاب. نشریه‌های قدیمی را نگاه می‌کنم، اعلامیه‌ها را می‌گیرم، گاه‌گذاری هم می‌خوانمشان. ازت ممنونم که خبرها را، شایعات را برابم می‌نویسی. این‌ها خیلی خوب است. نه برای مچ‌گیری. خواندن برای مچ‌گیری را مدت‌ها است کنار گذاشته‌ام. برای دیدن حقایق و حواس‌پرتی حضرات. جریان کارخانه‌ی پنبه‌پاک‌کنی را نوشته بودی. این‌جا شده بود موضوع سرمقاله. نوشته بودند: «کارگرهای قهرمان کفش ملی...» خلاصه، خبر همان بود اما بدجوری به گوش حضرات رسیده بود و دیر. بر همان اساس تحلیل کرده بودند که: «خبر از خیزش شکوهمند طبقه‌ی کارگر می‌دهد.» گفتم. به یکی‌شان گفتم: «ستاد رزمندگان را جمع کن. اولاً که در فلان کارخانه نبوده و در بهمان کارگاه بوده است، ثانیاً برای اضافه حقوق نبوده و برای عوض کردن جای معاون و مدیر بوده است، ثالثاً بین کارگر و کارفرما نبوده و بین انجمن اسلامی و رئیس کارگاه بوده است، رابعاً، اصلاً خبری نبوده است.» در آمدند که: «جمعش کن آیه‌ی نحس.» خُب، تا چند روز دستم درد می‌کرد. انگار تازه از قپانی درآمده باشم. نمی‌شود. نمی‌شود ساکت ماند. می‌شود؟ گزمک که نیامده‌ام.

ماریا میز کتاب نمی‌آید. یعنی نمی‌آمد. می‌گفت: «نرو، غمت می‌گیرد.» غم که می‌گیرد، اما می‌روم. حرف می‌زنم، می‌رنجد. دلم هم به حالشان می‌سوزد. بیش

از همه دلم به حال عبدالله می‌سوزد. تو نمی‌شناسی‌اش. آدم درستی است. با دیگران که نمی‌شود حرف زد. به عبدالله می‌گویم. کتاب شهدا را داده بودند. کتاب شهدا هم شده است مثل برنامه. باید حتما داشته باشی. رسم است. هرکس کتاب شهدای خودش را می‌دهد. به‌ات گفته بودم که. بار دوم که برای اعدام برده بودند جمشید رسولی هم بود. او انترناسیونال خواند. خوب هم خواند. من نخواندم. ترسیده بودم. نا‌داشتیم. کتاب را که باز کردم نامش را دیدم. به عبدالله گفتم.

گفتم: «بابا، این که با سازمان ما نبود.»

گفت: «بچه‌ها هم یک حرف‌هایی می‌زنند.»

بعد نام جمشید را در کتاب شهدای دو سازمان دیگر هم دیدم. بیچاره جمشید. به هیچ‌کدامشان باور نداشت. این را همه می‌دانستند. جمشید پیش از دستگیری‌اش جدا شده بود. می‌گفتند بریده است. نبریده بود. من بودم. خیرش را روزنامه‌ها دادند. آن‌ها هم از روزنامه‌ها گرفته بودند. آخر این‌ها هر شهید بی‌صاحبی را صاحب می‌شوند. انگار هرکس تعداد شهیدهایش بیشتر باشد حقانیتش بیشتر است. خُب، این‌جوری که نمی‌شود. اگر این حرف‌ها درست باشد کی بیشتر از حزب‌اللهی‌ها شهید داده است؟ اما احمقانه‌تر از همه کتاب شهدای سازمان خود ما است. من چه می‌دانستم که نام واقعی‌اش چه بود؟ همه‌اش یک روز با ما بود. نامش را نداده بود. گفته بود نامم حسن است. به آن‌ها هم همین را گفته بود، به بازجوها. زود بردندش و دیگر برنگشت. خیرش آمد. در شرح زندان همین را هم گفته بودم. نه شرحی، نه نامی، نه چیزی. همین فقط: «رفیق شهید حسن.» یک ستاره‌ی سرخ هم بالای‌اش. پیش نمی‌رود. با این مرده‌پرستی و زنده‌رانی کاری پیش نمی‌رود. زنده‌ها را می‌تاراند، دور و برشان خالی می‌شود، احساس تنهایی می‌کنند، مرده‌ها را پیش می‌کشند تا از تنهایی درشان بیاورند. به عبدالله گفتم. در مورد حسن به او گفتم. قبول نداشت. سرمقاله را گفتم. قبول نداشت. اعلامیه‌ی تازه‌شان را گفتم. قبول نداشت. من که می‌دانم. فقط عبدالله مانده است و یکی دوتای دیگر. باز هم برداشته بودند اعلامیه‌ی بالابلندی داده بودند و «مارگرت تاچر» را تهدید کرده بودند که دولت انگلیس را به سزای اعمال ننگینش خواهند رساند. دیگر کفرم بالا آمده بود.

گفتم: «عبدالله، تو را خدا، تو را چه به این حرف‌ها؟ تو که توی موضع‌گیری نسبت به زنت مثل خر تویش گیر کرده‌ای، داری از این‌جا و از همین سکو چند کشور آن‌طرف‌تر حکومتی را تهدید می‌کنی؟ که چه بشود؟ که موضعت روشن باشد؟»

تسلیم و دل‌مرده جوابم داد. جوابی که دلم را به درد آورد.

گفت: «چه کنم؟ تو بگو؟»

دیگر به عبدالله چیزی نگفتم. چند وقتی هم میز کتاب نرفتم. تا روزهایی که اعدام‌ها اوج گرفت. لیست پشت لیست می‌آمد. مستأصل بودم. آخر باید کاری می‌کردیم. بحث میز کتاب هنوز ادامه داشت. بحث مال حالا نیست که. از همان روزهای اول آمدن نیروها به خارج شروع شده است. هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌اند که حزب دموکرات را به میز کتاب راه بدهند یا نه؟ آن‌ها که نمی‌ایستند تا بحث‌های ما تمام شود. نایستادند. اعدام کردند و کردند و کردند تا یکباره لیست‌ها درآمد. لیست‌های صد، دویست، پانصد، هزار نفره. از هر فرقه و هر مثنی سیاسی. نام‌ها را به دقت نگاه می‌کردم. همان زمانی بود که تو نوشته بودی لیدا دوباره بستری شده است. اسم لیدا هم جزء اعدامی‌ها بود. شنیده بودم که اکثریتی‌ها جلوی UN جمع می‌شوند. رفتم. من که کم از دست آن‌ها نکشیده‌ام. اما رفتم. با مجاهد‌ها هم رفتم. تنها لیدا نبود که. خیلی‌ها بودند که می‌شناختمشان. جواد هم بود. بچه‌ی بدی نبود. اگر در خواب‌گردی‌هایش پا گذاشته بود روی سینه‌ام گناه نداشت. بچه‌ها بهانه کردند که عمدی پا نهاده است. آخر جواد آن داخل زندان هم از وجه ضدامپریالیستی رژیم دفاع می‌کرد هنوز. همین بهانه‌های

شد برای بایکوت کردنش. تبعید در یک اتاق. گوشه‌ی راست، یا چپ. اینور، یا آنور. چه می‌دانم؟ بین سیزده چهارده نفر جواد تنها بود. بیش از همه یاد او آزارم می‌داد و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. باید کاری می‌کردم، هواری می‌کشیدم. آن‌ها، بچه‌های میز کتاب، جلسه داشتند. رفتیم. اول خبرها رد و بدل شد و بعد بحث سر این شد که چه کار کنند.

گفتند: «جلوی UN جمع می‌شویم.»

گفتم: «شده بودیم. فایده ندارد.»

همه‌ی نگاه‌ها به من برگشت: «شده بودید؟ تو هم رفته بودی؟ با اکثریتی‌ها؟»

گفتم: «رفته بودم.»

یکی‌شان داد زد: «این‌جا جای اکثریتی‌ها نیست.» و با اشاره‌ی دست در را نشان داد. به عبدالله نگاه کردم. سرش را زیر انداخت. گریه‌ام گرفت. نمی‌شد گریه نکرد. می‌شد؟ عبدالله هم ازم دفاع نکرد. چه روزگاری است! آدم بیرون. دور از اتاقی که در آن جلسه داشتند ایستادم. گفتم یک وقت خیال نکنند گوش ایستاده‌ام. آخر احساساتشان خیلی تحریک شده بود. راستش آن‌موقع از تو هم کمی بدم آمد. اگر دنبال کارم نیفتاده بودی. همان‌جا می‌ماندم و حالا در مانده‌ی این نبودم که کی جلسه‌شان تمام می‌شود و چه تصمیمی می‌گیرند. اما من بچه‌ها را می‌دیدم. لیدا را می‌دیدم. سعی کردم توهین‌ها را فراموش کنم. فکر کردم فراموش هم کرده‌ام. به همین جهت ماندم. بعد سعی کردم اتفاق بعدی را هم فراموش کنم. فراموش هم کردم. اما نمی‌شود. هرچند وقت یکبار می‌آید سراغم. تو چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو دارم کله می‌کنم؟ به خدا اگر تا حالا کله نکرده‌ام به خاطر این است که جان سگ دارم. ماندم. خیلی زود فراموشم شد. مثل دود سیگاری که بیرون می‌دادم. مثل نگاهم که روی چهره‌های زندانی‌ها می‌پرید. دلخوری هم ازم دور می‌شد. ایستادم تا آمدند بیرون. جلو نرفتم. مگر می‌شد جلو رفت. روی سگ دارم، درست، اما من هم آدمم دیگر.

من و ماریا پیش از همه رسیده بودیم. از همان‌جایی که جمع شده بودیم راه افتادیم. چه راهی! سی‌چهل نفر ما بودیم و چند پلیس اسب‌سوار محافظمان. ماریا رفت کم‌کشان. تعدادی اعلامیه برداشت. چندتایی را هم به من داد. بین مردم بودیم. مردمی که در رفت و آمد بودند. همان مردمی که می‌خواستیم از خبر اعدام‌ها باخبر بشوند: دارند می‌کشند، هزار هزار... آخر این‌ها مردم حساسی هستند. به کشتن سگ‌ها در تایوان و اندونزی اعتراض کرده بودند. چندین هزار نفر. دیده بودم. مرکز شهر پر شده بود. اما کسی جذب ما نمی‌شد. گاهی مگر کسی کمی به شعارهای درهم و عجیب و غریب و به هر زبان ما گوش و نگاه می‌کردند و راهشان را می‌گشادند می‌رفتند. تا به جلوی UN برسیم شده بودیم ده‌پانزده نفر. می‌خواستیم بست بنشینیم که راهمان ندادند. گفتند: «نامه بدهید، اقدام می‌کنیم.» نمی‌دانم چه‌طور شد. یکی گفت بشکنیم. در را بشکنیم. شکاندیم. در را شکاندیم. رفتیم داخل. آن‌جا بود که عبدالله من را دید. می‌بینی؟ عبدالله که بین آن‌ها آشنایی ندارد. اما من هفت سال بین آن‌ها بودم. خبرش را رادیوها داده بودند. تو هم شنیده بودی. زنگ زدی و نازشست دادی. من گریه کردم. یادت هست که به خاطر لیدا نبود. به حال خودم گریه‌ام گرفته بود. تو گفتی: «پسر این حرف‌ها کدام است. لیدا سر و مُر گنده است و همین دیشب آمد توی تلویزیون» و کمرم را شکاندی. لیدا؟ لیدا محال است. اما تو درست می‌گفتی. محال نبود. این‌ها که دیگر با کسی رابطه‌ای ندارند. همین‌طوری برای این که لیست را درازتر کنند برداشته بودند نام لیدا را هم زده بودند. لیدای بی‌چاره. باز کشیده بودندش زیر اخیه. نمی‌شود که می‌شود؟ آدم هفده‌هیجده سالش باشد برود آن‌تو، بارها شاهد اعدام دور و بری‌ها و حتا خودش باشد بعد آزاد شود... خُب دیگر. آورده بودندش تا به دنیا نشان دهند که حرف‌های این‌ها دروغ است. یادت هست که از طریق تو پیغام دادم.

گفتم: «بزن بیا خارج.»

چه گفت؟ گفت: «برو تو همین قلعه‌ای را که گرفته‌ای نگه دار.»  
قلعه‌ام همین است دیگر. همین‌ها که می‌بینی.

چند روز بعد ماریا رفت. حق داشت برود. ولم که نمی‌کردند. شب و روز کابوس. شب و روز با فریاد از خواب پریدن. نمی‌توانستم بگویم. خواب و زندگی برش حرام کرده بودم. نمی‌خوابید که. هر شب کابوس. هر شب با فریاد لیدا لیدا از خواب پریدن. هر شب خواب آدم‌های گم شده در رنگ پرچم دیدن. می‌پرسید: «با لیدا چه رابطه‌ای داشتی؟» نه این که اگر می‌فهمید ناراحت می‌شد. نه. گفتم که اصلاً اهل این حرف‌ها نبود. راحت بود. اما لیدا ولم نمی‌کرد. اگر یک روز صدای ضجه‌اش را نمی‌شنیدم هزار فکر به سرم می‌زد: «شاید بریده است.» دمی بعد: «شاید اعدام شده است.» این فکرها که ول‌کن نیستند. مخصوصاً وقتی که زیر کابلی یا آویزان شده‌ای، یا زمانی که تازه از بازجویی برگشته‌ای. به ماریا چه بگفتم؟ که با شنیدن صدای ضجه‌ی لیدا پر درمی‌آوردم؟ که درد شانه و بازویم را فراموش می‌کردم؟ آخر در کجای دنیا دیده شده است که رنج عزیزترین کس‌ات - گیرم که هیچ‌گاه نگفته باشی عزیزم. که ما نگفته بودیم. - که ضجه‌های عشقت - گیرم که هیچ‌گاه نگفته باشی عشق من. که ما نگفته بودیم. - آخر وقتش نبود: «وقت بوسه و غزل عاشقانه نیست...» - تو را شاد کند؟ آن‌چنان که درد خودت را از یاد ببری. وقتی صدای لیدا را نمی‌شنیدم بیش از زمانی که زیر بازجویی یا شکنجه بودم درد می‌کشیدم. می‌ترسیدم اعدام شده باشد، می‌ترسیدم بریده باشد. ساده نیست که هست؟ فاصله‌ی صفر تا بی‌نهایت. نوسان میان مرگ و زندگی. نگفتم. به ماریا نگفتم. به‌ات گفته بودم که این‌ها را جز به زبان فارسی به هیچ زبانی نمی‌توانم بیان کنم. تکه‌تکه شده بودم. از درون و از بیرون. سه روز بود که مُدام می‌زدند، آویزان می‌کردند و بازجویی می‌کردند. در این مدت صدای ضجه‌ی لیدا را هم نشنیده بودم. به سختی می‌توانستم روی پایم بند شوم. این بار بی‌خیالش شده بودند. حتا تکه‌های پارچه هم روی زخم نگذاشته بودند. فهمیدم که اعدامی هستم. همه‌ی اعدامی‌ها این‌طور بودند. زخم‌هایشان را دیگر پانسمان نمی‌کردند. شب تنها بودم. در سلول کنارم کسی سرود می‌خواند: «جان در ره میهن خود بدهیم بی‌محابا.» معلوم بود که اعدامی است. من نخواندم. نمی‌توانستم بخوانم. خُب دیگر. سحرگاه بردند. همراه آن‌ها.

چشم‌هایم را که باز کردند همه در خوت تپیده بودند جز من. متأسفم که با این حرف‌ها آرامشت را گرفتم. نباید این حرف‌ها را می‌زد. من را که اعدام نکرده بودند. فقط ترسانده بودند.

بعد از این جریان دوباره به بازجویی کشیده شدم. راستی، می‌دانی که یک شن‌ریزه، یک دانه شن، یا یک ریگ کوچک می‌تواند آدم را از پا درآورد؟ نمی‌دانی چه دردی دارد وقتی که یک ریگ کوچک توی زخم باشد و کابل روی آن بخورد. بریدم دیگر.

گفتم: «می‌گویم.»

بازم کردند. پشیمان شدم. نگفتم. باز زدند.

باز جو گفت: «همه را ازت داریم. می‌خواهیم از زبان خودت بشنویم.»  
زدند.

گفتم: «چیزی ندارم که بگویم. دختر خالهم است. قرار است با هم نامزد شویم.»  
آن‌وقت بود که آوردندش. کیسه روی سرش بود. چشم‌های من باز بود. می‌گویی می‌لنگد؟ خوب است. آن‌وقت که آورده بودندش دو نفر زیر بغلش را گرفته بود. پانسمان نبود که. دو بالشت کهنه و چرکین. بازجو کابلی بر شانه‌اش فرود آورد. رُمبید. بله این‌طوری. نه این‌که افتاد، یا نشست، یا نقش زمین شد، یا چه شد. رُمبید. مثل درختی که بُن ریشه‌اش را بزنی، مثل خانه‌ای از بُن فرو ریزد.

باز جو گفت: «بگو»

لیدا گفت: «بله. هردو هوادار بودیم...»  
باز جو گفت: «بس است. ببریدش.»  
بردنش. چشم‌هایم را بستند. تا چند روز سراغم نیامدند. سر و صدای لیدا هم  
نیامد. در این مدت از لیدا متنفر شدم: «احمق بی‌شعور، برید. برید و لو داد. رو  
به روی من اعتراف کرد.»

چند روز بعد سر و صدای لیدا بلند شد. این بار چشم‌های من بسته بود.  
باز جو گفت: «گفتی گه اعلام پخش می‌کردی.»  
گفتم: «بله.»  
پرسید: «با کی؟»  
گفتم: «با لیدا.»  
فریاد لیدا درآمد که دروغ می‌گوید دروغ می‌گوید. من را برگرداندند به سلولم.  
همان دم فهمیده بودم که کلاه سرم رفته است. از آن هم پیش‌تر نرفتم. هیچ‌گاه  
پیش‌تر نرفتم. اما سرود هم نخواندم. نه این‌که نخواستم. نشد. نتوانستم. به همین  
دلیل هم شاهد این‌ها شدم.

خُب، باز هم که پر از فعل‌های منفی شد. باز هم انگار بی‌راهه رفته‌ام. این‌ها را  
چه کنم؟ تو که نمی‌خواهی بشنوی. برای لیدا هم که نمی‌توانم پست کنم. ماریا را  
هم که نمی‌توانم حالی کنم. چه‌کارش کنم؟